

سیاه چمن

امیر حسین فردی



● کامران پارسی نژاد

نقدی بر کتاب

سیاه چمن

نوشته امیر حسین فردی

چاپ اول - پائیز ۱۳۶۶

ناشر: مؤسسه کیهان

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

۱۴۳ صفحه - ۳۰۰ ریال

لحظه و ثانیه به ثانیه توصیف شده است، که یقیناً ذهن پرنشاط و پرخروش نوجوان را خسته می کند (که در سطور بعد درباره آن سخن خواهیم گفت). دو داستان همچنین در سبک، درونمایه، لحن، شیوه شخصیت پردازی دارای وجه اشتراک هستند. برای بررسی مسائل مطروحه و نمایان کردن نکات قوت و ضعف این دو اثر لازم آمد هریک به طور جداگانه مورد بررسی قرار گیرد.

داستان «سیاه چمن» در بردارنده ۱۸ فصل در ۱۴۳ صفحه است. خیرمحمد پدر خانواده به اتفاق امان داد، عباس، یارمحمد، بی بیس (فرزندانش) و جان بی بی (همسرش)، در دشتی حوالی جیرفت در کبری زندگی می کنند. داستان از آنجا آغاز می شود که امان داد گوسفندان را به سیاه چمن می برد. میرداد پسر سیف الله، خان آن منطقه به آنها می گوید که دیگر نمی توانند گوسفندان خود را به سیاه چمن ببرند چرا که باران مدتی است نباریده و دشت بی علف شده، از این رو خان قصد دارد گوسفندان خود را به سیاه چمن که متعلق به خیرمحمد است ببرد. کشمکش در همان فصل اول آغاز می گردد که از نوع بیرونی است و بین خانواده ای کپرنشین و خان به وجود آمده است؛ چالشی که به کرات بعد از انقلاب در داستانها و فیلمها با آن مواجه بوده ایم و به راحتی می توانیم حوادث و گنجهای داستان را پیشگویی کنیم. حالت تعلیق بلافاصله به وجود می آید. امان داد پسر نوجوان خانواده گوسفندان را به سیاه چمن می برد و میرداد برای ترساندن پسر به او یورش می برد. (که البته

ساختمان و طرح دو داستان «سیاه چمن» و «آشیانه در مه» علی رغم ساده بودن که از خصایص داستان های نوجوانان است - نمای بیرونی زیبایی دارد. داستان به استثنای مواردی چند که به آن اشاره خواهد شد، از استحکام و قوت و نیز نظام درونی صحیح و منطقی برخوردار است. همچنین تطبیق دو داستان نشان می دهد که نویسنده تحت تأثیر محیط زیبای روستایی قرار گرفته است، به گونه ای که فضای دل انگیز و فرح بخش روستا در جای جای اثر خود را نمایان می سازد و از این لحاظ این دو اثر به ثبوت تصویری دست یافته اند. خواننده، همان ابتدا خود را در محیط روستا می بیند، دشت را می بیند و صدای امواج خروشان رود را می شنود:

«کاکلیها که با طلوع خورشید به پرواز درآمده بودند، اکنون به صورت نقطه های کوچک در دل آسمان شفاف بال بال می زدند و با آوای شاد و ممتد خود خیر آمدن صبح را به ساکنین دشت می رساندند ... دشت به آرامی از سه طرف تا افق مه آلود گسترده شده بود، فقط در شمال کوههای بلند و پوشیده از برف جیرفت، مانند دیوارهای قلمه ای کهنه، خط افق را قطع می کرد.»

(سیاه چمن، ص ۷)

بافت هر دو داستان بسیار ریز است. تمام حوادث، کشمکشها، حرکات و محیط پیرامون، جزیه جزیه، لحظه به

● بافت هر دو داستان بسیار ریز است که یقیناً ذهن پرتلاطم و پرخروش نوجوان را خسته می کند.

● نویسنده قدرت خلق تصاویر ناب داستانی را دارد.

ایرادی در همین فصل آغازین داستان وارد می شود: میرداد به خیرمحمد هشدار می دهد که از «فرذا» به سیاه چمن نروند، در حالی که همان روز به امان داد که در سیاه چمن است یورش می برد و او را کتک می زند).

همان گونه که اشاره شد از زیرساخت داستان مشخص است که نویسنده قدرت خلق تصاویر ناب داستانی را دارد اما توصیف لحظه به لحظه حرکات و کنشها خواننده را کسل می کند و حالت تعلیقی که نویسنده با تلاش سعی در خلق آن دارد ناگهان محو می شود. ناگفته نماند که حالت کنجکاوی در او اسط داستان به کلی از صفحه ذهن خواننده پاک می شود چرا که مضمون و موضوعی که نویسنده به آن پرداخته برای همان اوایل انقلاب جالب و غیر پیش بینی بوده در حالی که خواننده در سال ۷۶ به راحتی قادر است تا انتهای داستان را حدس بزند.

شخصیت پردازی نویسنده خیر از آن دارد که او بر نقشی که شخصیتها قرار است بازی کنند کاملاً مسلط بوده و می دانسته که هر شخصیت در تقابل با هر مانع و چالش از خود چه رفتاری باید نشان دهد. امان داد در سیاه چمن از میرداد کتک خورده است. او که توانایی مقابله با میرداد را ندارد برای گرفتن انتقام به دنیای تخیل دلخوش می کند:

«در گوشه دیگر کبر، امان داد هم که روی تشکچه کوچک و کهنه ای دراز کشیده بود، نمی توانست بخوابد. درد پایش شدت گرفته و آزارش می داد ... همه جا چهره میرداد را می دید که شلاق را بالای سر خود می چرخاند و می خندید. چندبار اسب میرداد روی دو پای عقب بلند شده و می خواست دو دست خود را بر سر او بکوبد، آنوقت در خیال خود با یک حرکت سریع از جا برمی خاست و میرداد را از روی اسب پائین می کشید و او را به رودخانه می انداخت ...»

(ص ۲۸)

با ورود یارمحمد، پسر بزرگ خیرمحمد، داستان وارد مسیر اصلی خود می شود. او جوان است؛ با این حال، بعد از درگیری با خان از در مصالحه درمی آید و تصمیم می گیرد به اتفاق امان داد گوسفندان را به کوهستان ببرد. او می داند که چه عاقبت شومی در انتظارشان است اما صلاح را در عدم درگیری با

خان می بیند.

گوسفندان با کوهستان بی علف مواجه می شوند. در صحنه ای که قدرت و توان نویسنده به خوبی آشکار می گردد، گوسفندان یک به یک بر خاک می افتند. یارمحمد گاه فرصت نمی یابد که سر آنها را ببرد. از این رو گوشت چند گوسفند حرام می شود ... خیرمحمد به دیدار خان می رود و به جای سخن گفتن او را باد می زند اما به خود می آید و هرآنچه در دل دارد باز می گوید، بی آنکه تغییری حتی در ظاهر خان صورت پذیرد. عمل فرآزی همچنان در داستان پیش می رود. در درگیری بین یارمحمد و میرداد هیجان به اوج خود می رسد. تا اینکه خان برای انتقام از یارمحمد به کبر آنها هجوم می آورد و بعد از پرت کردن بی بی تانده در یک درگیری خیرمحمد توسط خان کشته می شود. در اینجا داستان به نقطه اوج خود رسیده است. در حقیقت از این نقطه به بعد داستان عمل فرودی خود را آغاز می کند. نویسنده همچنین برای بیان حوادث از زاویه دید دانای کل استفاده کرده است. او می خواهد به راحتی در همه جا حضور داشته باشد. صحنه کتک خوردن امان داد را بگوید؛ به سراغ یارمحمد برود و ماجرا را با او دنبال کند. مشخص است که هدف نویسنده از انتخاب این زاویه دید صرفاً حضور راوی در صحنه های پرهیجان است. چرا که راوی در جایی که نشانی از هیجان و کشمکش ندارد؛ حضور ندارد. از این رو اگر نویسنده زاویه دید داستان را دانای کل نامحدود انتخاب می کرد و راوی را پشت سر یارمحمد قرار می داد، که کار بهتر نیز آن بود، دیگر نمی توانست صحنه کتک خوردن امان داد و تیر خوردن خیرمحمد را به تصویر کشد. مگر یارمحمد را در صحنه حاضر می کرد.

شخصیت خان نیز به خوبی پرورانده شده است. او شخصیت کلیشه ای را که ما با آن آشنا هستیم ندارد. معمولاً در بسیاری از داستانها خان آدمی است خشن، بی پروا، وحشتناک و ... در حالی که خان در اینجا به آرامی سخن می گوید و سعی می کند خیرمحمد را راضی کند، هرچند که هدفش استعمار اهالی منطقه است.

«چند روز پیش، خودم به میرداد گفتم با تو صحبت کند اما

● نویسنده با انتخاب زاویه دید مناسب، راوی را دوش به دوش شخصیت اصلی داستان، می برد.

● فردی در فصل بندی داستان «سیاه چمن» زیاده روی کرده است.

به وقوع پیوستن انقلاب و فرار شاه چیزی نیست که انعکاس کمی داشته باشد. مگر می شود یک پاسگاه حتی در دورافتاده ترین نقاط تغییر نکند و مواضع خود را عوض نکند.

هنگامی که یارمحمد به شهر می آید متوجه می شود مردم بسج شده اند تا به سراغ خانها بروند. در چنین شرایطی میرداد به شکل کاملاً تصادفی به قهوه خانه ای می آید که یارمحمد در آنجا استراحت می کند. معمولاً از عنصر تصادف، به عنوان یک امداد غیبی برای نجات نویسنده در جایی که توان حل مشکل را ندارد استفاده می شود. در چنین شرایطی یارمحمد در حالی که تمام شهر در جست و جوی خانها هستند به راحتی وارد شهر می شود. قهوه چی او را می شناسد و به او احترام می گذارد، انقلاب شده است. شرایط کاملاً بحرانی است. یارمحمد از شدت ترس در زیر لحاف پنهان می شود. در صورتی که باید بلند شود و پسرخان را به همه نشان دهد. پنهان شدن یارمحمد در صورتی منطقی است که انقلاب شکل نگرفته باشد.

نویسنده در فصل بندی داستان نیز زیاده روی کرده است. تعداد فصلها بی شمار و در بعضی موارد بی دلیل است. به طور مثال فصل ششم و هفتم باید ادغام شوند. فصل سوم و چهارم نیز دچار چنین مشکلی است.

داستان با توجه به حضور بی مورد بعضی از شخصیتها چون عباس (برادر کوچکتر یارمحمد) و عباس داد (پسر قادر) زوائد کمی دارد.

به عبارت ساده تر هیچ کدام از آنها در پیشبرد داستان به جلو نقشی ندارند. عباس داد پسر قادر کمی دیوانه است. اوست که یارمحمد را می باید و به خانه می آورد و نقشش به پایان می رسد. کاری که خود قادر نیز می توانست انجام دهد. تنها نکته قابل توجه در مکالمه بین یارمحمد مجروح و عباس داد کار عجیب عباس داد است که گویا برای نویسنده، چنان جالب بوده که به اصرار آن را، لایه لایه داستان خود گنجانده است. عباس برادر کوچک یارمحمد نیز بی آنکه حتی گوشه ای از توجه نویسنده را به خود معطوف کند گاه در داستان حضور دارد.

در این نگره دانستیم داستان دارای حرکت است و از فضا سازی و درشت نمایی خوبی برخوردار است. ساختمان

نگفته بودم که دیگر اوقات تلخی بکند. اگر پسر تو را زده خیلی کار بدی کرده من نگفته بودم»

(ص ۳۸)

البته همه شخصیتها ایستا هستند. هیچ کدام تغییر نمی کنند و در همان مسیر ابتدایی که قرار گرفته اند حرکت می کنند. آنها هم نماینده افراد ساده و عامی جامعه هستند. نشانه هوش و زکاوت در چهره هیچ یک وجود ندارد.

نویسنده از نماد نیز استفاده کرده است. «سیاه چمن» نمادی از سرزمینی چون ایران است که در زمان سلطنت پهلوی زیر ظلم ستمگران قرار گرفته بود. سیاه چمن در اصل متعلق به خیرمحمد است که او نیز نمادی از ملت ایران به شمار می رود. در حالی که خان - که نمادی از رژیم گذشته است - به زور قصد دارد سیاه چمن را تصاحب و از علف آن به نفع خود بهره برداری کند.

داستان درست در زمان انقلاب شروع می شود. یارمحمد که به شهر رفته است در آنجا شاهد شورش مردم است. در گفت و گوی بین یکی از تظاهر کنندگان و یارمحمد و عزیز - پسر عموش - مرد می گوید:

«آن خانی که من می گویم خان همه ایران است و اسمش هم شاه است ...»

مکالمه بین این دو کمی تصنعی به نظر می رسد چرا که قصد نویسنده کاملاً معلوم است. او قصد دارد نمادهایی را که به کار برده برای خوانندگان بازگو کند تا مبدا از چشم تیزبین آنها دور بماند! یارمحمد بعد از کشته شدن پدرش به اتفاق عزیز، که قصد دارد با بی بس خواهر یارمحمد ازدواج کند برای گرفتن انتقام سراغ خان می روند اما در درگیری شبانه، عزیز نیز کشته می شود. یارمحمد مجروح با کمک فردی به نام قادر به شهر می روند تا از نیروهای انتظامی کمک بگیرند و شکایت خود را مطرح کنند. نویسنده در زمینه تطبیق حوادث با انقلاب، کمی دچار اشتباه شده است. در زمان درگیری بین یارمحمد و خان، انقلاب به طور کامل به پایان رسیده است و پاسداران انقلاب اسلامی کنترل شهرها را در اختیار دارند. اما یارمحمد می گوید اگر پیش زاندارها برویم آنها طرف خان را می گیرند. خیر

● نویسنده تحت تأثیر محیط زیبای روستایی قرار گرفته است.

● شخصیت‌های «سیاه چمن» ایستا هستند و هیچ کدام تغییر نمی‌کنند. آنها نماینده افراد ساده و عامی جامعه هستند.

خود باز می‌گرداند.

در «آشیانه در مه» نویسنده همچون اثر قبل، بیش از اندازه به شرح جزئیات دلخوش کرده است. بالا رفتن شکور از درخت، حرکات لحظه به لحظه مادر شکور و ستاره نه تنها کمکی به پیشبرد داستان نمی‌کند بلکه خواننده نوجوان را خسته و گاه کلافه می‌کند. نویسنده تا آنجا پیش رفته است که در بحرانی‌ترین لحظات، درست جایی که خواننده باید برجای خود میخکوب شود، نفسش بند آید و با هیجان داستان را دنبال کند با شرح جزء به جزء حرکات شخصیت‌های داستان این لحظات حساس را راکد و آرام می‌کند.

جواز مادر مبنی بر تنهایی رفتن شکور و ستاره در تاریکی شب کمی غیر قابل قبول است. آن هم در محیطی که برای هر دو طفل امن نیست چرا که خود آنها می‌ترسند و مدام به اطراف نگاه می‌کنند.

«آسمان یکپارچه ابر بود. شکور نگران شد. بی اختیار لبهایش را به دندان گزید. قطره‌های درشت باران، یکی بعد از دیگری به سر و روی او می‌خورد. ترسید و صورت داغ و عرق کرده اش را به پوست صاف و سرد بید چسباند»

(ص ۲۹)

«ستاره با نگرانی گفت: می‌گویم باشد برای فردا، من می‌ترسم!»

هدف نویسنده در بیرون آوردن ستاره و شکور کاملاً مشخص است. هیجان و جذابیت داستان این گونه افزایش می‌یابد. محیط کاملاً ترسناک است و نویسنده به راستی در پردازش چنین صحنه‌ای توانایی خود را به خوبی نشان داده است اما همان گونه که ذکر شد توصیف زیاده از حد جزئیات در برخی قسمتهای این صحنه، از کشش و جذابیت ماجرا می‌کاهد. در همین صحنه نویسنده دچار اشتباه کوچک دیگری هم شده است: در صفحه ۳۰ نویسنده در قالب راوی می‌گوید:

«باران به شدت می‌بارید»

و همچنین در جای دیگر می‌گوید:

«قطره‌های باران را بر سر و رویش می‌کوبید»

اما درست بعد از چند ثانیه راوی خبر می‌دهد:

موضوعی اثر به جز مواردی که به آن اشاره شد نیز بی‌نقص است.

به راحتی می‌توان گفت که داستان «آشیانه در مه» در قیاس با «سیاه چمن» بهتر قوام یافته است. این داستان ۱۲ بخش و ۱۷۳ صفحه دارد. نویسنده برای هر بخش نامی خاص برگزیده است که به موضوع داستانی ارتباط دارد، ولی اسامی ذکر شده گاه کل ماجرا را قبل از آنکه خواننده داستان را بخواند مشخص می‌کند: «ناگهان گلوله‌ای شلیک شد»، «او از خانه ما نمی‌رود»، «زخمهای را می‌بندم»...

طرح این داستان چنین است:

شکور پسر نوجوان خانواده به اتفاق مادر، خواهر و پدرش برای گذراندن تعطیلات تابستانی به روستایی که زمانی در آن زندگی می‌کردند، می‌روند. پدر بعد از مدت کوتاهی به شهر بازمی‌گردد.

روزی که شکور از شنا برمی‌گردد با جمشید پسر ارباب ده که او هم برای گذراندن ایام تعطیلات به روستا رفته مواجه می‌شود. جمشید با تفنگش قرقی‌ای را با تیر می‌زند. شکور شبانه همراه با خواهرش ستاره از خانه خارج می‌شوند تا بچه قرقی‌هایی را که مادرشان مرده از بالای درخت پایین بیاورند. شکور جوجه قرقی زنده را پایین می‌آورد و نام آن را مونس می‌گذارد. مدتی از این ماجرا می‌گذرد. هردو در آسایش به هم انس پیدا می‌کنند. جمشید پسر خان در ده آنها را می‌بیند و چون پسر خودخواهی است بچه قرقی را طلب می‌کند. شکور زیربار نمی‌رود. فردای آن روز مونس گم و بعد از مدتی پیدا می‌شود.

مونس زخمی شده و پاهایش شکسته است. شکور در صحبت با یکی از دوستانش می‌فهمد که جمشید این بلا را بر سر حیوان آورده است. جمشید در حال شکار لک لکی است. شکور ابتدا قصد ندارد با جمشید درگیر شود اما بالاخره مجبور می‌شود با او گلاویز شود. لک لک بر پیشانی جمشید نوك می‌زند و فرار می‌کند. کدخدا همان شب به خانه آنها می‌آید و از عواقب بد ماجرا سخن می‌گوید با این حال به آنها می‌فهماند که اگر به او باج دهند خان را راضی می‌کند. شکور پشیمان می‌شود که چرا قرقی را با خود آورده است. بعد از پانسمان، قرقی را به لانه